

بروتمند درمانده

خسته و درمانده و سرگردان تمام کوچه‌های مدینه را گشته بودم. تنهایی و غربت در شهری که نه‌جایی برای ماندن داشتیم و نه‌پولی برای برگشتن، سخت مشکل بود. نه‌کسی را می‌شناختم که پولی از او قرض کنم و نه جایی که قدری در آن بیاسایم؛ به هرکسی هم که رو انداخته بودم به گفته‌هایم توجهی نمی‌کرد؛ حتی برخی از آن‌ها با بدگمانی نگاهم می‌کردند؛ شاید فکر می‌کردند که من گدا هستم، نمی‌دانستم چه‌طور مخارج سفر طولانی‌ام را تهیه کنم. هیچ‌کس حاضر نبود به غریبه‌ای چون من پول قرض دهد. منی که در شهر و دیارم برای خودم کسی بودم و به اعتبار نامم چه گره‌هایی که گشوده نمی‌شد؛ حالا درمانده مخارج بازگشت سفر بودم. اسبیم که، مسیر طولانی سفر را تاب نیاورد و در راه جان سپرد. و پول‌هایم را نیز در مدینه گم کرده بودم. می‌دانستم دیگر به‌سوی چه‌کسی دست نیاز دراز کنم؟ غرق همین افکار بودم که مردی صدایم کرد:

- چی شده برادر! حواست کجاست، مشکلی داری؟!

باش‌مندی از او معذرت خواستم و بعد سرگذشتم را برایش گفتم. او مدتی اندیشید و سپس گفت: بهتر است پیش پسر موسی بن جعفر بروی، و بعد نشانه خانه او را داد. با خوشحالی در جست‌وجوی خانه امام بودم. پسران پیرسان کوچه‌ها را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشتم. در راه با خود فکر می‌کردم یعنی ممکن است او مرا به داخل خانه‌اش راه دهد؟! تازه اگر راه دهد مخارج سفر من خیلی زیاد است. یعنی او این همه پول را به من قرض می‌دهد؟! در همین فکرها بودم که وارد کوچه‌ای شدم؛ سر کوچه دو جوان مشغول صحبت بودند؛ نگاهی به داخل کوچه انداختم؛ در یکی از خانه‌ها باز بود. به‌طرف جوان‌ها رفتم و از آن‌ها نشانی خانه پسر موسی بن جعفر را پرسیدم یکی از آن‌ها با دست اشاره به خانه‌ای کرد که درش باز بود. تشکر کردم و به سوی خانه امام حرکت کردم. در مقابل خانه امام ایستادم تا نفسی تازه کنم:

همه دوستان و آشنایانم که برای سفر حج آمده بودند، به‌شهر و دیارشان برگشته بودند فقط یک کاروان باقی مانده بود، که آن هم صبح فردا حرکت می‌کرد. اگر نمی‌توانستم پول سفر را تهیه کنم، باید تا سال دیگر منتظر می‌ماندم. چند نفری وارد خانه امام شدند؛ من هم به دنبال‌شان راه افتادم، داخل اتاقی شدیم و من در گوشه‌ای که خلوت بود، نشستم؛ اتاق پر بود از یاران و اصحاب امام. آن‌ها سوالات و مشکلات‌شان را از امام می‌پرسیدند و ایشان نیز جواب‌شان را می‌داد. از پنجره اتاق بیرون

را نگاه کردم؛ باد شاخه‌های نخل را تکان می‌داد؛ و نسیمی به آرامی وارد اتاق شد. سرم را به داخل اتاق برگرداندم. صحبت‌های امام در حال تمام‌شدن بود. تصمیم گرفتم بعد از سخنان ایشان خواسته‌ام را بگویم؛ اما همین که خواستم حرفم را بزنم مرد کنار دستم سوالی پرسید. نزدیک غروب بود اما هنوز خواهش‌م را نگفته‌بودم. افرادی که پاسخ پرسش‌های‌شان را می‌گرفتند، خداقافلی کرده و می‌رفتند و جان آن‌ها را تازه‌واردها پر می‌کردند. یک‌دفعه مجلس ساکت شد. کسی چیزی نمی‌پرسید، بهترین فرصت بود که خواسته‌ام را بگویم: یابن رسول‌الله! مردی مسافریم؛ که مخارج سفر را گم کرده و ره‌توشه بازگشت ندارم. در شهر و دیارم مردی سرشناس و متمولم. لطفا کمک کنید تا به سرزمینم بازگردم وقتی به شهرم رسیدم، از جانب شما آن پول‌ها را صدقه خواهم داد. امام نگاهی به من کرد و چیزی نگفت. با اندوه سرم را بلند کرده و به امام چشم دوختم؛ با خود گفتم اگر او کمک نکند، باید یک‌سال منتظر بمانم، به یاد همسر و فرزندانم افتادم؛ چقدر دلم برایشان تنگ شده بود؛ شیرین‌زبانی‌های دخترم ریحانه بیش‌تر بی‌قرار و ناآرام می‌کرد. در همین افکار غوطه‌ور بودم که با سکوت مجلس به خود آمدم. دیگر کسی چیزی نمی‌پرسید. امام بلند شد و به اتاق بغلی رفت، با خودم گفتم یعنی او کمک می‌کند؟ اگر کمک می‌کند پس چرا نپرسید؟ چقدر خرج سفرم می‌شود؟! با صدای امام، که مرا می‌خواند به خود آمدم. سرم را بلند کردم اما امام را ندیدم. دستی که کیسه‌ای در آن بود، از پشت پرده بیرون آمده بود. بلند شدم و به طرف پرده رفتم. امام گفت: «این پول‌ها را بگیر و خرج راحت کن. لازم نیست به مقدار آن صدقه بدهی. این‌ها مال خودت باشد.» با خوشحالی کیسه را گرفتم و دست امام را بوسیدم. منتظر ایستادم تا امام بیاید و حضوراً از او تشکر کنم؛ اما هرچه صبر کردم نیامد. باید هرچه زودتر می‌رفتم و با امیر کاروان صحبت می‌کردم؛ از اتاق بیرون آمدم. نزدیک در رسیدم که صدای گرم و دلنشین امام را شنیدم بازگشتم تا برای آخرین‌بار، صدای مهربانش را بشنوم؛ پیرمردی پرسید: مولای من! چرا هنگام صدقه‌دادن خودتان را نشان ندادید؟ صدای گرم و آرامش‌بخش امام بود که می‌گفت: «ترسیدم به‌خاطر درخواست حاجتش آثار شرمندگی را در چهره او ببینم.» نگاهی به آسمان کردم. چیزی به اذان مغرب نمانده بود. وقت زیادی نداشتیم. باید هرچه زودتر می‌رفتم...»

* فروع کافی کلینی؛ ج ۴، ص ۲۳ (چاپ بیروت)

